



میتایف  
مورچه  
و فضا نورد



نقاشی از ملوکانوف



بنگاه نشریات پروگرس  
مسکو

این کتاب توسط اعضای فروم کودکان و نوجوانی  
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده  
است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن  
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید.

## مورچه و فضانورد

مورچه زرد جوانی بنام موراشکا در لانه زیر چپری زندگی میکرد. در یک سوی چپرستان بود و در سوی دیگر آن راه. هر روز سپیده دم یک ماشین حامل شیر از راه میگذشت. این ماشین سنگین بود و وقتی از آنجا میگذشت تمام لانه مورچه به لرزه در می آمد. موراشکا دوست داشت بخوابد، ولی وقتی دیوارهای خانه میلرزد چطور میشود خوابید! و موراشکا پیش از سر زدن آفتاب برمیخاست، با پنجه های کوچک خود چشمانش را میمالید، کمر خود را سفت میبست و بدو به سر کار میرفت.

کار او معمولیترین کار بود: در زیر درخت غان کرم میگرفت و به انبار میرد.

یک بار موراشکا به زیر درخت

غان رفت و نشست تا کمی نفس

تازه کند. نشسته بود و مرتب به

بالا نگاه میکرد تا ببیند آیا کرم سبزی

با یک نخ ابریشمی تاب نمیخورد؟

هیچ کرمی تاب نمیخورد. در عوض

موراشکا دید که چطور یک خورشید

بسیار بزرگ از آسمان می افتد.

موراشکا ترسید که خورشید او

را بسوزاند و خواست بگریزد. و

میگریخت هم، ولی در وسط خورشید

یک نفر آدم دید. موراشکا او را از

روی کمبیزن و کلاه پروازش فوراً

شناخت. این یک فضانورد بود که

با چتر نجات نارنجی رنگ فرود می آمد.

فضانورد فرود آمد، بندهای چتر

نجات را باز کرد، کلاه پرواز خود

برداشت و جلو درخت غان رفت

و گفت:

— سلام، درخت غان! — و

شاخه ای را گرفت و برگهای آن

را بوسید.

موراشکا از این کار خوشش

نیامد. فکرش را بکن، وقتی اینجا

مورچه هست، به درخت غان سلام





کردن یعنی چه! موراشکا فکر کرد: «او حتماً مرا نمی‌بیند» و سیل‌های حنائی خود را تاب داد، به روی کفش فضاورد رفت، از پا و پهلوی او بالا رفت، از پهلویش به روی آستین و از روی آستین به روی انگشت سبابه فضاورد رفت.

فضاورد موراشکا را دید، لبخند زد و گفت:

— صبح بخیر، موراش موراوویه‌ویچ! چرا اینقدر زود بلند شده‌ای؟ کار داری؟

موراشکا با خجالت جواب داد:

— کار دارم... درست است که زمین مثل کدوی توی بوستان گرد است؟

فضاورد جواب داد:

— درست است. من در فاصله بسیار زیادی از زمین بودم و دیدم. زمین گرد است.

موراشکا گفت:

— در اینجا در بالای زمین خوب است. اینجا ما مورچه‌ها و آدمها زندگی میکنیم.

ولی در پائین زمین هیچکس نیست، آنجا همه از زمین می‌افتند.



— موراش موراویه‌ویچ، در پائین زمین نیز هم مورچه هست و هم آدم.  
 موراشکا با شک و تردید گفت:  
 — راستی؟  
 در این وقت صدای موتوری بگوش رسید. هلیکوپتری برای بردن فضانورد می‌آمد.  
 فضانورد گفت:  
 — زود قایم بشو والا باد میبردت. — و موراشکا را پشت سنگی گذاشت.  
 وقتی هلیکوپتر رفت و باد آرام گرفت، موراشکا با تمام نیرو به طرف لانه مورچه دوید  
 تا این ملاقات غیرعادی را حکایت کند.



## موراشکا میرقصد

همه برادرها و خواهرها، همه پدربزرگها و مادربزرگها، همه عموها و دائی‌ها و عمه‌ها و خاله‌ها، همه عموزاده‌ها و دائی‌زاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌های موراشکا نیز فضانورد را دیده بودند. ولی صحبت کردن با او و نشستن روی انگشت او! — این افتخار فقط نصیب موراشکا شده بود. اگر چه او یک مورچه زرد معمولی بود، ولی بعد از آن همه به او خیلی احترام می‌گذاشتند. و اما خود موراشکا فکر کرد که حالا دیگر از هیچ



چیز باک ندارد و فقط کارهایی را خواهد کرد که از آنها خوشش می‌آید. و کاری که موراشکا از آن خوشش می‌آید، رقص لزدگی بود. کمر خود را سفتتر بست، بطوری که شکمش اصلاً دیده نمیشد، بجای خنجر یک پر کاه برداشت و روی یک برگ ترشک وحشی شروع به رقص کرد.

مورچه‌ها میگفتند: «بگذار برقص، اگر کس دیگری بجای او بود از خوشحالی سکنه میکرد». آنها فکر میکردند که موراشکا پس از قدری شادی و خرسندی شروع به کار خواهد کرد.

ولی موراشکا اصلاً خیال کار کردن نداشت. او فقط میرقصید. مورچه‌ها خشمگین شدند. شب در لانه مورچه را بستند و موراشکا را در بیرون گذاشتند تا شب را در آنجا بماند. موراشکا جلو در بسته داد میزد:

— آها، پس شما اینطور هستید! باشد! من برای خود یک لانه میسازم. بهتر از مال شما! و اگر بخواهم برای خودم یک زمین مخصوص پیدا میکنم و در آن تنها زندگی میکنم. فضاورد به من گفت که زمین چه شکل است.

موراشکا در حالیکه از سرمای شب میلرزید، فکر میکرد: «واقعاً هم چرا برای خودم یک زمین پیدا نکنم؟»

## زمین موراشکا

صبح روز بعد موراشکا رفت تا برای خود زمینی پیدا کند. از یک کدوی بزرگ راه‌راه خوشش آمد. این کدو از چپر آویزان بود و بعقیده موراشکا عیناً مانند زمین بود. موراشکا به روی کدو رفت و یقین کرد که اینطور است: نوارهای زرد اطراف کدو مانند کشتزارهای گندم و نوارهای سبز مانند جنگل بود، و در بالا در فرورفتگی اطراف دم کدو مقداری آب باران جمع شده بود و این دریا بود.

موراشکا در کنار دریا رقص لرزی کرد و پس از قدری استراحت، بدو به سیاحت پرداخت. او تصمیم گرفت به دور زمین شخصی خود بدود و ببیند که در پائین چه خبر است، شاید در آنجا کوه و یا چیز جالب دیگری هست. موراشکا در یک پهلوی کدو میدوید. پهلوی کدو لیز بود، موراشکا از روی زمین خود به میان کرد افتاد.

مورچه پشت خود را مالید و فکر کرد: «پس چرا اینطور شد؟ فضانورد میگفت که از روی زمین نمیشود افتاد.»



موراشکا از نو به روی کدو رفت، در کنار دریا نشست، سر خود را میان پنجه‌هایش گرفت و شروع به فکر کرد که چطور در آنجا لانه بسازد. ممکن بود راهی هم پیدا کند، ولی ناگهان کدو لرزید و بصدا درآمد.

موراشکا ترسید و در عین حال شاد شد:

— آها! مثل اینکه زلزله شد...  
زمین من کاملاً یک زمین واقعی است...

ولی این زمین لرزه نبود. پسر بچه‌ای که از کنار بستان می‌گنشت، با تیرکمان سنگی به کدو زد.







## ملاقات تازه

روزها یکی پس از دیگری میگذشت. موراشکا در بستان میگذشت. به روی چپر میرفت. گاهی هم به کنار درخت غان میرفت. ولی همه این کارها را پنهانی میکرد، طوری که خویشاوندانش نبینند. زمین او یعنی کدو دلش را زد. غرور و عزت نفس به او اجازه نمیداد که به لانه مورچه برگردد. موراشکا بی‌خانمان شد. او دیگر رقص لزیگی نمیکرد، شادی و سرورش از بین رفت و خشم و غضب جای آن را گرفت. و وقتی این مورچه دید که در زیر درخت غان یک نفر نشسته است، بطرف او دوید و فکر کرد: «آها، من او را گاز میگیرم... چنان از جا خواهد پرید که!..»

مورچه از میان انبوه علفهای کوچک میدوید و دسبدم خشمناکتر میشد و پیش خود تهدید میکرد: «دماغش را گاز میگیرم!»

موراشکا، طبق تمام قواعد زد و خورد ناجوانمردانه، از عقب به آن شخص حمله کرد: از روی پیراهن سفید او تا بالای یخه دوید، از روی یخه به روی گردن او رفت، از روی گردن به روی گونه و از روی گونه به روی دماغ. و همینکه خم شد تا هر چه دردناکتر گاز بگیرد، ناگهان در میان انگشت سبابه و شست آن شخص قرار گرفت و صدای او را شنید:

— ها، آشنای قدیمی! چرا روی دماغ من گردش میکنی؟  
موراشکا خشکش زد: این شخص همان فضانورد بود که یک روز صبح در آنجا فرود آمده بود.

مورچه زرد از خجالت سرخ شد و با لکنت زبان گفت:

— سلام علیکم! باز هم پیش ما تشریف آوردید؟..

فضانورد جواب داد:

— خواستم این چمنزار، این درخت غان و ترا موراش موراوویه‌ویچ، ببینم. ملاقات با زمین چیز ساده‌ای نیست. من هیچوقت این شادی را فراموش نخواهم کرد.

موراشکا غم و دلتنگیهای خود را در روی کدوئی که زمینش بود، بیاد آورد و پرسید:

— زمین به کدو شبیه است؟

— من به تو گفتم. هم به کدو، هم به توپ و هم به بادکنک شبیه است. زمین

مثل یک بادکنک آبی رنگ در فضا پرواز میکند.

— و هیچکس از روی آن نمی‌افتد؟

— هیچکس نمی‌افتد.

موراشکا با صدائی که از رنجش و آزرده‌گی میلرزید، گفت:

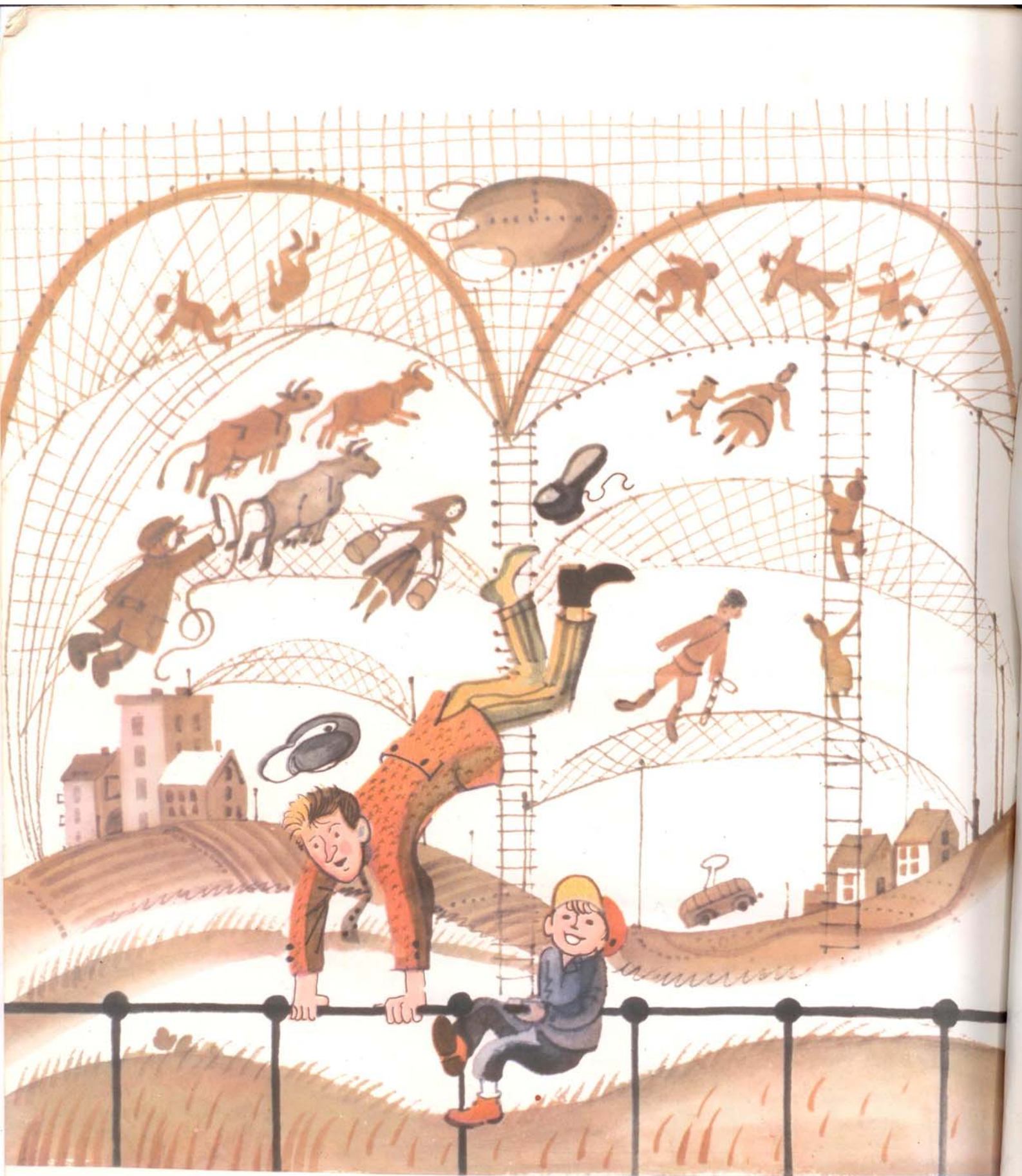
- پس چرا من از روی کدوی خودم افتادم؟  
 فضانورد وقتی حرف موراشکا را شنید، خندید و گفت:  
 - دوست عزیز، موراوویه‌ویچ، زمین چیز عجیبی است! اگر کار واجبی نداری، من  
 برایت چند افسانه کوچک میگویم.  
 موراشکا با غم و اندوه گفت:  
 - کار واجبی ندارم.  
 و روی دگمه سفید نشست و برای گوش کردن آماده شد.



## نخستین افسانه

زمانی بود که همه چیز از روی زمین می‌افتاد. در پائین زمین به پائین می‌افتاد. در  
 بالا، اگر چه این خیلی عجیب است، به بالا می‌افتاد و درست مثل پرنده می‌پرید. اگر سگها  
 را به لانه نمیستند، می‌پریدند یا می‌افتادند. سیبهای رسیده و مانند عسل شیرین از درختهای  
 سیب می‌افتادند یا می‌پریدند. میبایست سیبها را نرسیده بکنند و بقدری ترش بودند که  
 نمیشد به دهن گذاشت!

برای آدمها در خیابانها نرده ساخته بودند. مردم می‌رفتند و نرده را می‌گرفتند.  
 بر روی شهرها و دهها در بالای تیرهای بلند تور میکشیدند، تا برای آنهایی که  
 فراموش میکردند نرده را بگیرند، حادثه بدی روی ندهد. اشخاص فراموش‌کار به این تورها  
 می‌افتادند یا می‌پریدند و با نردبان به روی زمین می‌آمدند.



و اما در خانه چه خبر بود؟ اگر صندلی‌ها و میزها را به کف اطاق نمیکوبیدند، به سقف اطاق می‌افتادند.

بطوری که می‌بینی، موراشکا، زندگی در روی زمین بدتر از زندگی در روی کدوی تو بود.

مردم به زمین گفتند: «آخر تو مهربانی. کاری بکن که ما از روی تو نیفتیم.»  
زمین جواب داد: «خوب، تمام چیزهایی که روی من هست به طرف خود خواهم کشید.»  
و زمین همه چیز را چنان سخت به طرف خود کشید که مردم نمیتوانستند پای خود را از روی راه بلند کنند. پرنده‌ها به بام خانه‌ها چسبیدند و نیروی آن را نداشتند که بالهای خود را تکان بدهند. نوک درختها به طرف زمین خم شد.  
مردم داد زدند: «آی، آی، آی! خیلی سخت به طرف خود میکشی. آرامتر بکش...»  
زمین آرامتر کشید، آن طور که حالا میکشد. و دیگر هیچ کس از روی آن نمی‌افتاد.

## دوسین افسانه

ولی در روی زمین کاملاً خوب نبود. باین دلیل، موراش موراویه‌ویچ، که زمین در فضا، مانند کدوی تو، بیحرکت آویزان بود. خورشید همیشه فقط یک طرف زمین را روشن میکرد. به این دلیل در یک طرف همیشه روز بود و در طرف دیگر همیشه شب.  
در طرف آفتابگیر زمین کدو و لیمو و توت فرنگی میروئید، پرندگان آواز میخواندند، پروانه‌ها بال و پر میزدند و خرگوشها جست و خیز میکردند. در طرف تاریک زمین حتی گل قاصدی هم نمیروئید و جز جغد و بوم هیچ چیز در آنجا نبود. گاهی گربه‌ها به آنجا میرفتند، چون گربه‌ها در تاریکی هم می‌بینند. ولی آنها خیلی زود به پای دیوارهای گرم و آفتابگیر برمیگشتند.

وقتی مردم میخواستند بخوابند، به جلو پنجره‌ها پرده‌های کلفت میکشیدند، زیرا وقتی نور چشم را میزند، نمیشود خوابید. بعضی‌ها هم برای خواب به طرف تاریک زمین میرفتند.

و اغلب در آنجا خواب می‌ماندند، عده‌ای به کارخانه و عده‌ای به مدرسه دیر می‌کردند. عده زیادی هم در تاریکی پیشانی‌شان به جایی می‌خورد و ورم می‌کرد یا کبود میشد. مردم یک بار دیگر هم از زمین خواهش کردند: «ای زمین مهربان، تو نمیتوانی بدور خودت بگردی؟»

و زمین مانند دختر بچه‌ای که برای نشان دادن لباس نو خود به مادرش، به دور خودش می‌گردد، جلو خورشید به گردش در آمد. آفتاب بنوبت گاه یک طرف و گاه طرف دیگر زمین را روشن میکرد.

در جایی که ما هستیم، موراش موراویه‌ویچ، حالا روز است. پس طرف ما در برابر آفتاب قرار دارد. می‌بینی چقدر درخشان و پر نور است! در طرف دیگر زمین حالا شب است. در آنجا همه، هم آدمها و هم مورچه‌ها خوابیده‌اند.



## سومین افسانه

تو موراشکا، میگوئی که به کدوی تو سنگی خورد و چیزی نمانده بود که ترا بکشد. به زمین هم زیاد سنگ میخورد. در فضا توده‌های انبوه سنگ خیلی سریع حرکت میکنند. یک بار زمین به آدسها گفت: «برای من پیراهنی لازم است تا سنگها اینطور دردناک به پهلوهای من نخورند. من دو بار به شما خدمت کردم. حالا شما به من کمک کنید. فکری بکنید و راهی پیدا کنید.»



شیشه‌گرها دست بکار شدند و از شیشه برای زمین پیراهنی درست کردند. ولی همینکه لباس نو حاضر شد، صدای جرنج جرنجی بگوش رسید. این صدای شیشه‌شکسته‌هائی بود که به زمین ریخت. یک سنگ آسمانی شیشه را سوراخ کرده بود. هرچه شیشه‌گر بود همه به گذاشتن شیشه‌های تازه مشغول شدند. در یک جا شیشه می‌گذاشتند، در جای دیگر صدای شیشه‌شکسته‌ها بلند میشد. استادها غمگین و متأثر شدند. آخر نمیشد برای زمین از آهن پیراهن درست کرد! از پشت آهن خورشید را نمیشود دید.





آنوقت بادکنک‌فروش گفت: «من امتحان میکنم» و شروع کرد به ول کردن هوا از مخزن‌های هوای فشرده. جلو او صف بزرگی کشیده بودند، ولی او به خریداران توجه نمی‌کرد و همانطور مرتب به دور زمین هوا می‌پوشاند. همه از پیراهن هوایی خوششان آمد، زیرا از پشت آن خورشید دیده میشود و سنگهای هوایی به آن گیر میکنند و مثل کبریت می‌سوزند. بادکنک‌فروش کلمه‌های علمی را دوست داشت. او پیراهن زمین را که به پیراهن آدمها شباهتی ندارد اتمسفر یا جو نامید. و پس از آن به کار معمولی خود پرداخت و شروع به فروختن بادکنک به بچه‌ها کرد.

## فقط یکی

موراشکا گفت:

— حالا من چکار بکنم؟ به لانه مرا راه نمیدهند، در را به رویم می‌بندند. البته کدو هم زمین نیست. در پائیز کدو را به ده می‌برند و از آن حلوا می‌پزند. هسته‌هایش را در ماهیتابه بریان میکنند. زمستان بچه‌ها آن تخمه کدوها را خواهند شکست... وضع بچه‌ها خوب است، آنها هم پالتوی پوست، هم چکمه نمدی و هم کلاه دارند. ولی من زمستان یخ میکنم و می‌میرم...

موراشکا به گریه افتاد و با پنجه حنائیش چشمان خود را پاک کرد.

فضانورد آهسته گفت:

— موراش موراوویه‌ویچ، به بالا یک نگاهی بکن!

موراشکا زیر لب قرزد:

— چه نگاهی بکنم! — ولی با وجود این به بالا نگاه کرد.

از شاخه درخت غان کرم سبزی پائین می‌آمد.

فضانورد آهسته گفت:

— من گمان میکنم تو امکان داری اشتباه خودت را اصلاح کنی. فقط یک چیز را به

خاطر بسپار، مورچه‌ها و آدمها زیاد هستند، ولی زمین فقط یکی است. خوب، موفقیت ترا در

شکار آرزو میکنم!

فضانورد به طرف ماشین خود رفت و موراشکا به آن جایی دوید که کرم میبایست  
به آنجا پائین بیاید.

وقتی موراشکا شکار خود را به لانه مورچه برد، هیچ کس از او هیچ چیز نپرسید.  
مورچه‌ها میفهمیدند که لافزن به سزای خود رسیده است. ولی خود موراشکا وقتی کرم را  
به انبار تحویل میداد، گفت:

— مورچه‌ها و آدمها زیاد هستند. ولی زمین فقط یکی است!  
باز هم مورچه‌ها سکوت کردند. آنها از مدتها پیش این را میدانستند.



ترجمه از حبيب ف.

**А. Митяев**  
**МУРАВЕЙ И КОСМОНАВТ**  
*На персидском языке*



© ترجمه به زبان فارسی . بنگاه نشریات پروکرس ، ۱۹۷۳